

به نام خدای خوب و مهربان

بچه های عزیز ، سلام

امیدواریم حالتون خوب باشه و با شنیدن داستان قصه شنل قرمزی حالتون بهتر هم بشه .

قصه شنل قرمزی :

روزی روزگار ، دختر کوچکی در دهکده ای نزدیک جنگل زندگی می کرد . دخترک هرگاه بیرون می رفت یک شنل با کلاه قرمز به تن می کرد ، برای همین مردم دهکده او را شنل قرمزی صدا می کردند . یک روز صبح شنل قرمزی از مادرش خواست که اگر ممکن است به او اجازه دهد تا به دیدن مادر بزرگش برود چون خیلی وقت بود که آنها همدیگر را ندیده بودند . مادرش گفت : فکر خوبی است . سپس آنها یک سبد زیبا از خوراکی درست کردند تا شنل قرمزی آنها را برای مادر بزرگش ببرد . وقتی سبد آماده شد ، دخترک شنل قرمزش را پوشید و مادرش را بوسید و از او خداحافظی کرد . مادرش گفت : عزیزم یکر است خانه مادر برگ برو و وقتت را تلف نکن در ضمن با غریبه ها حرف نزن . در جنگل خطرهای فراوانی وجود دارد . شنل قرمزی گفت : مادر جون ، نگران نباش . من دقت می کنم . اما وقتی در جنگل ، چشم او به گلهای زیبا و دوست داشتنی افتاد ، نصیحتهای مادرش را فراموش کرد .

او تعدادی گل چید و به پرواز پروانه ها نگاه کرد و به صدای قورباغه ها گوش داد . شنل قرمزی از این روز گرم تابستانی خیلی لذت می برد و متوجه نزدیک شدن سایه سیاهی که پشت سرش بود ، نشد . ناگهان یک گرگ جلوی او ظاهر شد . گرگ با لحن مهربانی گفت : دختر کوچولو ، چیکار می کنی ؟

شنل قرمزی گفت : می خواهم به دیدن مادر بزرگم بروم . او در میان جنگل ، نزدیک نهر زندگی می کند . شنل قرمزی متوجه شد که خیلی دیر کرده است و از گشتن صرف نظر کرد و با عجله بطرف خانه مادر بزرگش راه افتاد .

در همان وقت ، گرگ از راه میان بر ... گرگ دوید و به منزل مادر بزرگ رسید و آهسته در زد . مادر بزرگ تصور کرد ، کسی که در می زند ، نوه اش است . گفت : اوه عزیزم ! بیا تو . بیا تو . من نگران بودم که اتفاقی در جنگل برایت رخ داده باشد . گرگ داخل شد و بطرف مادر بزرگ دوید . مادر بزرگ بیچاره دوید و داخل یک کمد شد و درش را بست . گرگ هرکار کرد نتوانست در کمد را باز کند . گرگ صدای پای شنل قرمزی را شنید ، به سمت تخت مادر بزرگ دوید لباس خواب مادر بزرگ را بر تن کرد و کلاه خواب چین داری را به سر کرد . چند لحظه بعد ، شنل قرمزی در زد . گرگ به رختخواب پرید و پتو را تا نوک دماغش بالا کشید و با صدایی لرزان پرسید : کیه ؟ شنل قرمزی گفت : منم

گرگ گفت : اوه چطوری عزیزم . بیا تو

وقتی شنل قرمزی وارد کلبه شد ، از دیدن مادر بزرگش تعجب کرد .

شنل قرمزی پرسید : مادر بزرگ چرا صداتون اینقدر کلفت شده آیا مشکلی پیش آمده ؟

گرگ ناگه گفت : من کمی سرما خورده ام و در آخر حرفهایم چند سرفه کرد تا شنل قرمزی شک نکند

شنل قرمزی به تخت نزدیکتر شد و گفت : اما مادر بزرگ ! چه گوشه های بزرگی دارید .

گرگ گفت : عزیزم با آن بهتر صدای تو را می شنوم

شنل قرمزی گفت : اما مادر بزرگ ! چه چشمهای بزرگی دارید . گرگ گفت : چه بهتر عزیزم با آن بهتر تو را می بینیم

در حالیکه شنل قرمزی صدایش می لرزید گفت : اما مادر بزرگ چه دندانهای بزرگی دارید ؟

گرگ گفت : برای اینکه تو را بهتر بخورم عزیزم . گرگ از تخت بیرون پرید و دنبال شنل قرمزی دوید

شنل قرمزی خیلی دیر متوجه شده بود ، آن شخصی که در تخت بود مادر بزرگش نیست بلکه یک گرگ گرسنه است . او بطرف در دوید و با صدای بلند فریاد کشید : کمک ! گرگ !

مرد جنگلانی که آن نزدیکی ها هیزم می شکست صدای او را شنید و تا آنجای که در توان داشت با سرعت بطرف کلبه دوید .

مادر بزرگ وقتی صدای نوحه اش را شنید و فهمید او در خطر است از کمد بیرون آمد و ملحفه تخت را روی گرگ انداخت با یک چتر که در داخل کمد گیر آورده بود به سر گرگ کوبید

در همین موقع جنگلبان رسید و به مادر بزرگ کمک کرد و گرگ را اسیر کردند.

شنل قرمزی بغل مادر بزرگش پرید و در حالیکه خوشحال بود گفت : اوه مادر بزرگ من اشتباه کردم دیگر با هیچ غریبه ای صحبت نمی کنم .

جنگلبان گفت : شما بچه ها باید این نکته مهم را هیچوقت فراموش نکنید .

مرد جنگلبان گرگ را از خانه بیرون آورد و به قسمتهای دور جنگل برد ، جائیکه دیگر او نتواند کسی را اذیت کند .

شنل قرمزی و مادر بزرگش یک ناهار خوشمزه خوردند و با هم حرف زدند .